

اشک های مروارید

(Tears Of Pearls)

نویسنده :

الکساندر چودسکو

(Alexander Chodsko)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

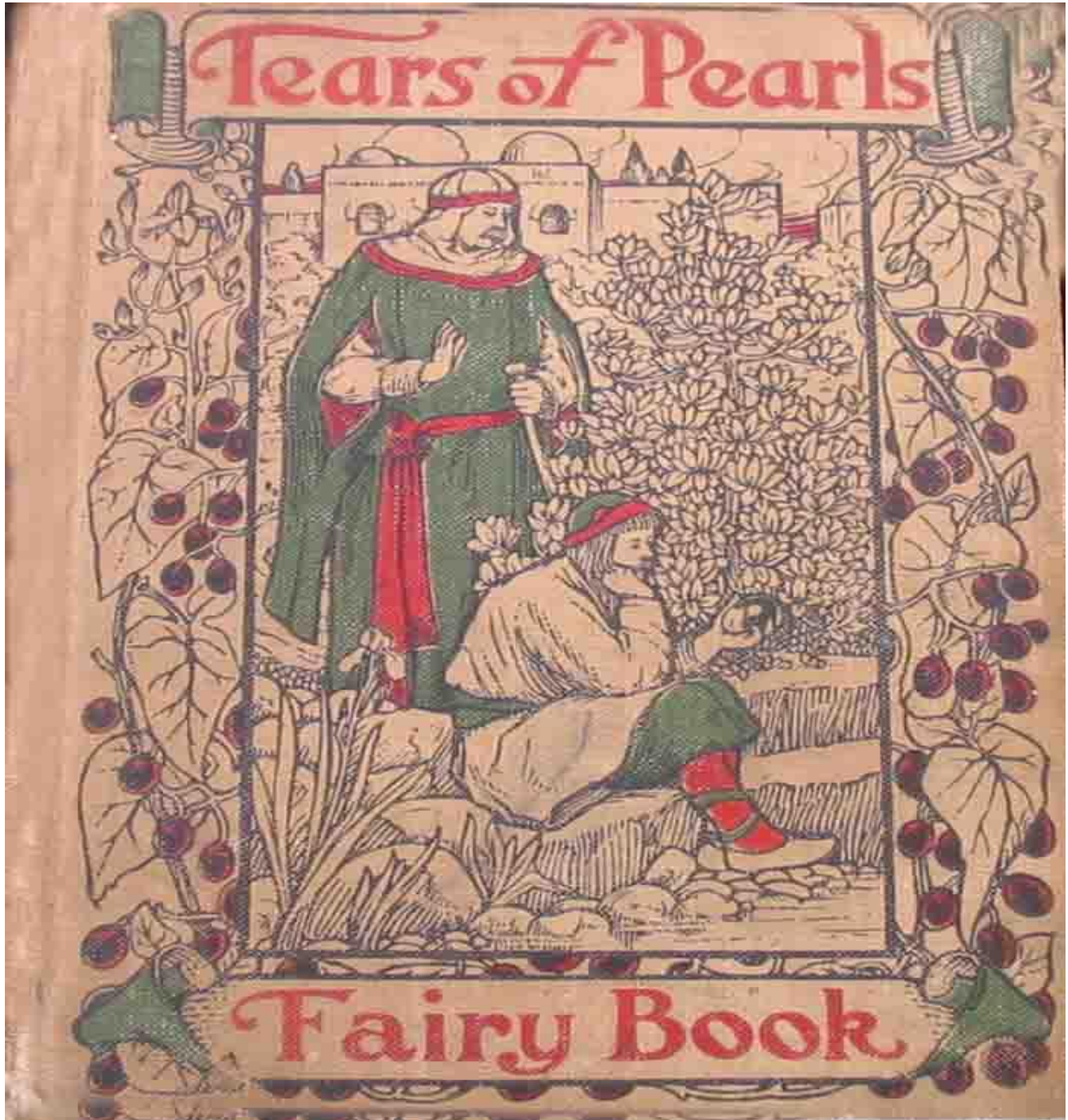
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"اشک های مروارید" اثر "الکساندر چودسکو"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۷۵		۱۰

داستان : اشک های مروارید (Tears Of Pearls)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)

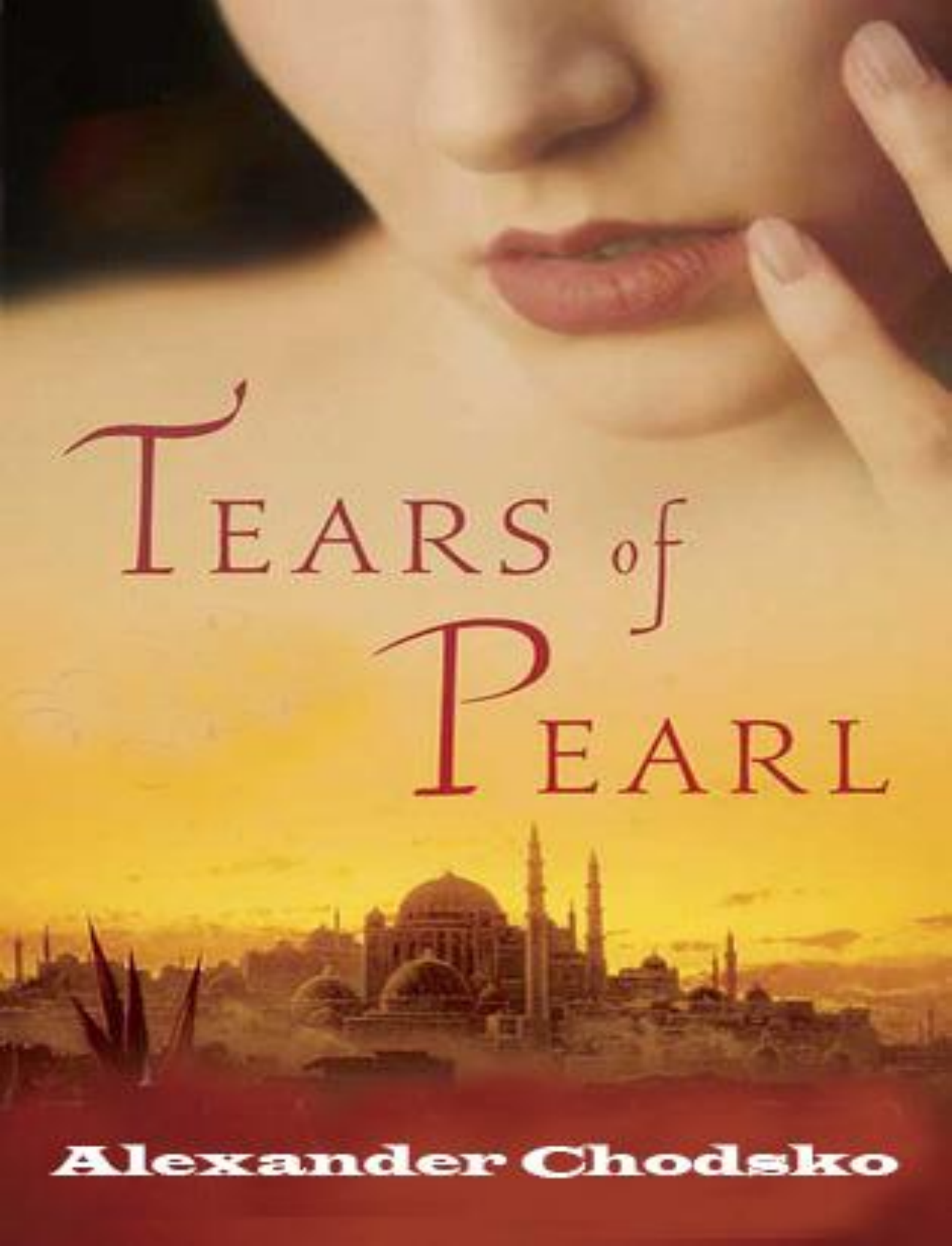




Tears of Pearl

ALEXANDER
Chodsko





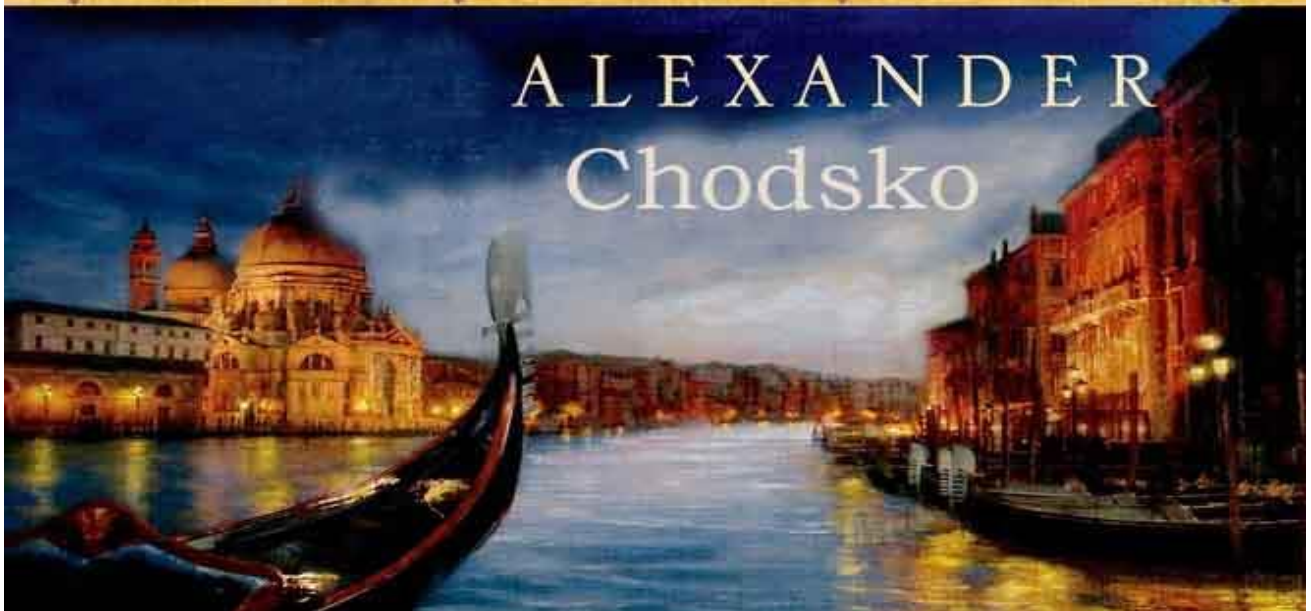
TEARS of
PEARL

Alexander Chodsko



Tears Of Pears

ALEXANDER
Chodsko





TEARS of PEARLS
FAIRY



BOOK

ALEX CHODSKO

در زمان های بسیار دور بیوه زنی بسیار ثروتمند زندگی می کرد که به تازگی شوهرش را از دست داده بود.



بیوه زن ثروتمند همراه سه بچه اش زندگی شامل:
یک ناپسری که قیافه دلپذیری داشت و از شوهر متوفی باقی مانده بود.
یک نادختری که خواهر تنی پسرک به حساب می آمد و بنحو بیسابقه ای زیبا بود.
و دختر اصلی بیوه زن که از قیافه ای کاملاً عادی برخوردار بود.
هر سه نفر این بچه ها در زیر یک سقف زندگی می کردند اما بر اساس اینکه والدین
کدامیک از آنها در قید حیات می باشند، به صورت های متفاوتی مراقبت می گردیدند.
دختر اصلی بیوه زن بسیار بدخلق و اغلب اوقات عصبانی بود. او دختری سرکش، نافرمان،
مغرور و بسیار بهانه جو می نمود. با این وجود همواره از وی بدون هیچ دلیلی تعریف و
تمجید به عمل می آمد و در هر فرصتی تحت نوازش و دلجوئی قرار می گرفت.
بچه های ناتنی بیوه زن غالباً توسط وی با خشونت و درشتی برخورد می شد و هیچگاه از
دلجوئی و ملامت خبری نبود.
پسرک ناتنی قلبی مهربان و رئوف داشت. او همیشه به انجام کارهای سخت و ناخوشایند
گمارده می شد. او در بسیاری از مواقع در معرض غرولند نامادری قرار می گرفت و
همواره با او به عنوان آدمی بی مصرف و بی عرضه رفتار می شد.
دخترک ناتنی علاوه بر زیبایی بی نظیر دارای رفتاری شیرین همچون فرشته ها بود. تمامی
کارهای او توسط نامادری اشتباه و خطا شمرده می شد و زندگی برای وی تیره و تاریک به
نظر می آمد.
به هر حال طبیعی است که انسان یکی از فرزندان را نسبت به سایرین بیشتر دوست
داشته باشد اما اینگونه عشق ورزی نیز باید در کمال بیطرفی صورت بگیرد.



به هر حال بیوه زن کینه جو به سبب عشق و علاقه ای که به یکی از بچه ها داشت انگار برای دیدن اشتباهاتش کور و کر شده بود و برعکس در برابر فرزندان شوهرش که نسبت به آنها احساس تنفر می نمود، حتی بالاترین خوبی هایشان را نادیده و ناشنیده می انگاشت.

وقتی که در یک وضعیت بد به موقعیت و فرصت مناسبی دست می یافتند آنگاه بیوه زن آن فرصت را بطور محرمانه ای برای دخترش حفظ می کرد و فرزند خوانده هایش را از آن محروم می ساخت اما همچنانکه ضرب المثل شده و کهن سالان همیشه آن را اظهار می دارند:

"انسان ها سبب و وسیله اند ولیکن مسبب و وسیله ساز اصلی خالق هستی است."
انسان ها فرصت ها را ارائه می دهند اما خالق هستی آن فرصت ها را برایشان مهیا می گرداند. هیچ چیز بدون صلاحدید یزدان پاک به سرانجام مقصود نخواهد رسید، حتی اگر تمامی دنیا دست در دست همدیگر بدهند. بنابراین انسان ها فقط شاهد انجام شدن کارها هستند درحالیکه چگونگی انجام کارها از اسرار الهی است و فقط در نزد خداوند بزرگ آشکار می باشد.

صبح یک روز یکشنبه و قبل از آنکه جملگی خانواده بیوه زن به اتفاق به کلیسا بروند، دختر خوانده از فرصتی کوتاه استفاده کرد و به داخل باغ رفت، تا چند شاخه گل برای تزئین محراب کلیسا بچیند. او هنوز چند شاخه گل رُز چیده بود که متوجه حضور سه مرد جوان در فاصله نزدیکی از خودش گردید. مردان جوان همگی رداهای سفیدی برتن داشتند و به دخترک خیره می نگریستند. آنها بر روی نیمکتی که در سایه یک درختچه بزرگ قرار داشت، نشسته بودند.

در نزدیکی آنها نیز پیرمردی روشن ضمیر ایستاده بود. او اندکی جلوتر آمد و از دخترک تقاضای اهدای صدقه و خیرات جهت کمک به بیچارگان نمود. دخترک از اینکه چندین غریبه را در باغ خانه می دید، به نوعی دستپاچگی دچار شد اما زمانی که به پیرمرد نظر افکند، فوراً کیف پولش را باز کرد و سکه ای از داخل آن خارج نمود و به پیرمرد داد.

پیرمرد از دخترک تشکر نمود و دستش را بر فراز سر او نگهداشت و به مردان جوان گفت: این دخترک یتیم و پاکدل همواره در برابر بدشانسی ها و بیچارگی های زندگی بسیار صبور و شکیبا بوده است. او نسبت به فقرا مهربان می باشد و دیگران را در داشته های اندکش شریک می سازد. پس ای دوستان، به من بگوئید که چه آرزویی برای این دختر پاکدل در نظر گرفته اید:



اولین مرد جوان گفت:

من آرزو می کنم که هر قطره اشکی که از چشمانش بچکند، بلافاصله تبدیل به دانه های درشت مروارید غلطان گردند.



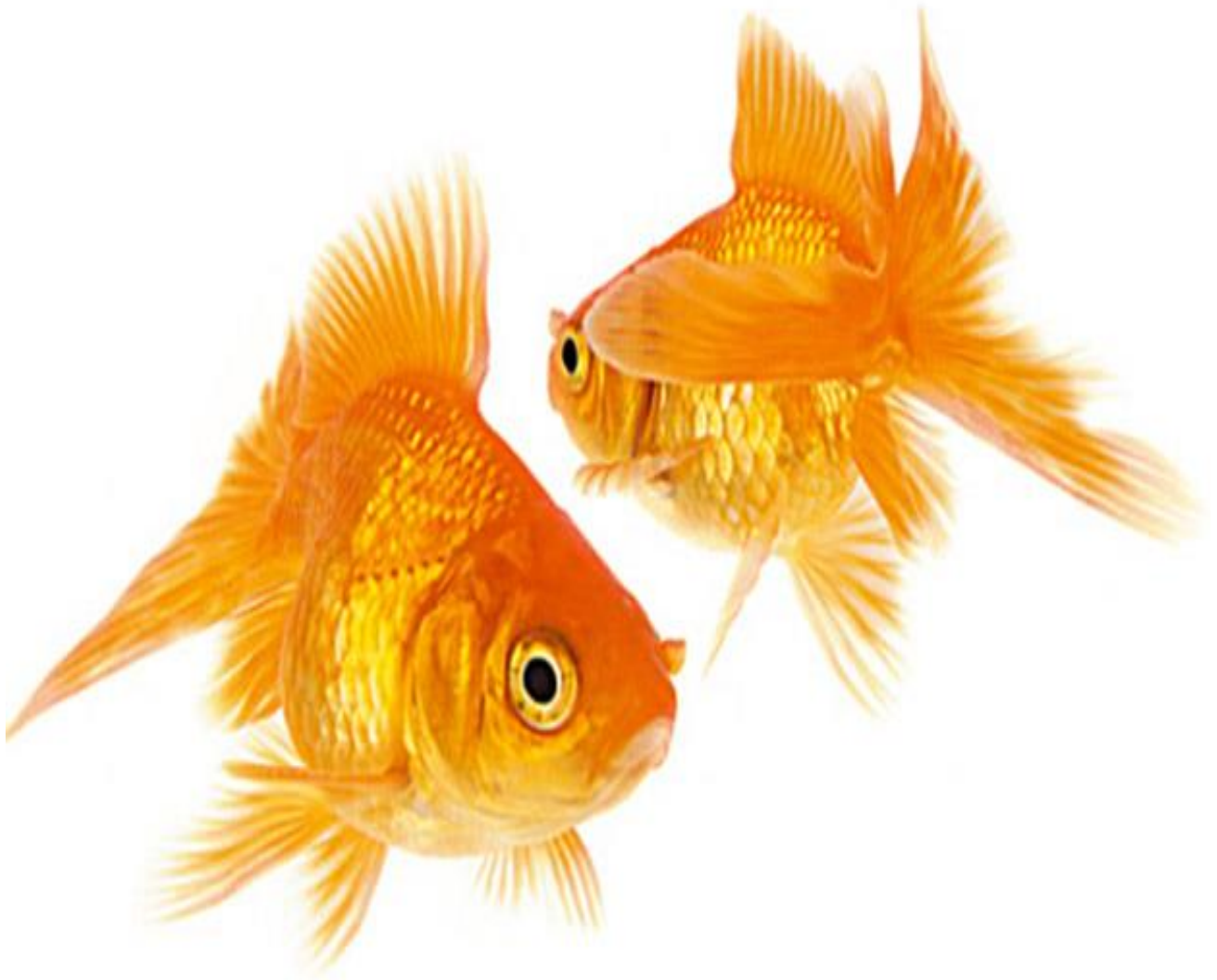
دومین مرد جوان گفت:

من آرزو دارم که هر لبخندش تبدیل به یک شاخه گل رز بشوند و از گوشه لبانش بر زمین بیفتند.



سومین مرد جوان گفت:

آرزوی من این است که هرگاه او دستانش را در داخل آب فرو ببرد، فوراً یک ماهی طلائی درخشان در آنجا پدیدار گردد.



پیرمرد روشن ضمیر نگاهی به دخترک انداخت و با صدای بلندی گفت:
پروردگارا، من به اذن تو تمامی این موهبت ها را برای این دختر مهربان و با تقوا تأیید می
کنم.

با اتمام این حرف ها تمامی آن افراد به ناگهان از باغ ناپدید شدند.
دخترک که بسیار ترسیده و هراسان شده بود، بلافاصله به زانو در آمد و شروع به خواندن
دعا و نیایش شکرانه به درگاه خداوند مَنان نمود و از لطف و گرمش سپاسگزاری کرد.
این زمان قلب کوچک دخترک سرشار از شادی و شعف شده بود لذا به سرعت به داخل
خانه بازگشت.

دخترک در بدو ورود به خانه وقتی که نامادری در مقابلش ظاهر شد، به دشواری توانست
خودش را کنترل نماید.

نامادری با مشاهده سرآسیمگی دخترک گفت:

چه خبر شده است؟

تا حالا کجا بودید؟

دخترک که از این برخورد غیر منتظره صبحگاهی یگه خورده بود، از ناراحتی شروع به
گریستن کرد ولیکن ناباورانه از چشمانش بجای اشک فقط دانه های درشت مروارید به
بیرون جاری می شدند.

نامادری که هنوز خشم خود را پایان نداده بود، با دیدن مرواریدهای درشتی که از چشمان
دخترک بر زمین می افتادند، گل از گلش شکفت و سریعاً شروع به جمع آوری آنها نمود.
دخترک که عجله نامادری را در جمع آوری دانه های مروارید مشاهده می کرد، به ناگاه
شروع به لبخند زدن نمود.

با لبخند زدن دخترک بلافاصله شاخه های گل رُز یکی پس از دیگری در گوشه لبانش ظاهر می شدند و آنگاه بر زمین می افتادند.

نامادری که این وقایع را شاهد بود، از شادی در پوست خویش نمی گنجید و مرتباً به بالا و پائین می پرید.

دخترک آنگاه شاخه های گل رُز را که از باغچه چیده بود، به آشپزخانه برد، تا آنها را در داخل ظرف آب بگذارد اما به محض اینکه انگشتان دستش آنگاه که می خواست شاخه های گل رُز را در ظرف مرتب سازد، با آب تماس یافتند، به ناگهان یک ماهی طلائی کوچک بسیار زیبا در داخل ظرف آب پدیدار گردید.

بدینگونه ظهور مرواریدها از آن روز به بعد مرتباً تکرار می شد زیرا هر دفعه که دخترک ناراحت و غمگین می گردید و شروع به گریستن می کرد، بلافاصله هر قطره از اشک های وی به یک دانه مروارید درشت تبدیل می شدند.

اندک شادی های دختر خوانده نیز هرگاه به لبخند منتهی می شدند، بلافاصله شاخه های گل رُز یکی پس از دیگری در گوشه لب های وی ظاهر می گردیدند و بر روی زمین می افتادند.

دختر خوانده هر دفعه که دستانش را با آب تماس می داد، حتی اگر منجر به برخورد نوک انگشتانش با سطح آب می شد، بیدرنگ ماهی های طلائی کوچکی در داخل ظرف آب ظاهر می گردیدند.

این زمان نامادری دخترک با ملامت بیشتری با او رفتار می کرد و حتی گاهاً با مهربانی به او لبخند می زد.



نامادری از دختر خوانده اش می خواست که این موهبت استثنائی را از همگان پنهان نگهدارد، تا مبادا تحت تعقیب کارگزاران دولتی قرار بگیرند.



صبح روز یکشنبه بعد فرا رسید ولیکن بیوه زن با اطلاعات کاملی که از دختر خوانده اش کسب کرده بود، در صدد استفاده از چنین فرصتی برای دختر خودش بر آمد لذا دخترش را به داخل باغ فرستاد و در ظاهر به او گفت که تعدادی از شاخه های گل رُز را برای تقدیم به محراب کلیسا فراهم نماید.

وقتی که دختر بیوه زن تعدادی از شاخه های گل رُز را از بوته ها چید، به ناگهان چشمانش به سه مرد جوان افتاد که بر روی نیمکت کوچکی در زیر یک بوته سایه دار نشسته بودند. دخترک آنگاه چشمانش به پیرمرد سفید مو و روشن ضمیری افتاد که در نزدیکی سه مرد جوان بر روی چارپایه ای نشسته بود.

پیرمرد با دیدن دخترک از روی چارپایه برخاست و پس از آنکه نزدیکتر آمد، از وی تقاضای صدقه و خیرات برای افراد بیچاره نمود.

دخترک درحالیکه وانمود می کرد که از دیدن آن مردان غریبه در داخل باغ به شدت خجالت زده و شرمسار شده است، فوراً دستش را به داخل جیبش برد و قطعه ای طلا از آنجا بیرون آورد و به دست پیرمرد داد، تا اینگونه وانمود نماید که بیشترین مساعدت را در برابر درخواست وی انجام داده است.

پیرمرد قطعه طلای اهدائی دخترک را در جیبش گذاشت آنگاه رو به همراهانش کرد و گفت:

دوستان عزیز، این دختر در اثر تربیت نادرست مادرش به گمراهی کشانده شده و اخلاقش بکلی تباه گردیده است. او اینک به دختری بدخو، نافرمان و شیطان صفت تبدیل شده است.

قلب این دختر در مواجهه با فقر و بیچارگی دیگران چون سنگ سخت و غیر قابل انعطاف می باشد. اکنون نیز برای ما کاملاً آشکار است که او چرا اینگونه مهربان و بخشنده می نماید. بنابراین دوستان عزیز، اکنون از شما می خواهیم، تا به من بگوئید که چه آرزوهائی را برای این دختر پیشنهاد می کنید، تا من آن ها را برایش تأیید نمایم.



اولین مرد جوان گفت:

من آرزو می‌نمایم که هر قطره از اشک هایش به یک مارمولک بدبو تبدیل گردد، تا نشانگر زخم زبان های وی به دیگران باشد.



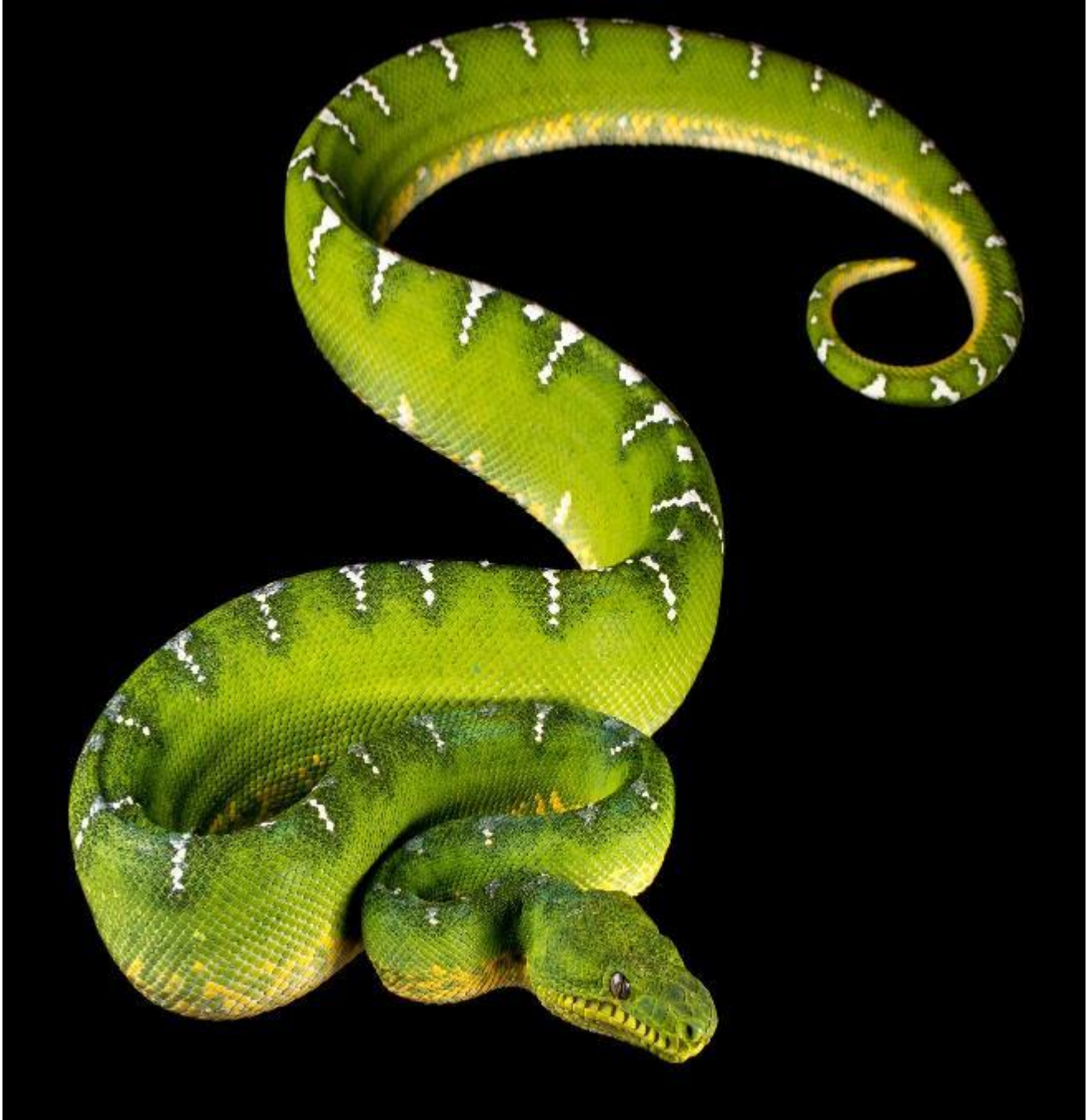
دومین مرد جوان گفت:

من برایش آرزوی می کنم که لبخندش به وزغ های زشتی تبدیل گردند، تا نشاگر خیره
سری و لجاجت وی با سایرین باشد.



سومین مرد جوان گفت:

من آرزو دارم که هر تماس انگشتان دستش با آب به پدیدار شدن تعداد زیادی مار سمی در آن منجر شود، تا نشانگر تنبلی و تن پروری وی در امور زندگی باشد.



پیرمرد پس از آن با صدای بلند گفت:

من تمامی آرزوهای شما را به اذن پروردگار بزرگ برای این دختر بدکردار و زشت خو تأیید می‌کنم.

همگی آنها با خاتمه سخنان پیرمرد از آنجا ناپدید گردیدند.

دخترک بیچاره که از شنیدن این مکالمه‌ها بسیار ترسیده و هراسان شده بود، سریعاً به داخل خانه بازگشت، تا هر آنچه را شاهد بوده است، برای مادرش بازگو نماید.

دخترک به محض دیدن مادرش برای وی گفت که قرار است، لبخندش به وزغ‌های زشتی تبدیل شود که از گوشه لبانش می‌افتند، اشک‌هایش تبدیل به مارمولک‌های بدبو گردند و ظروف آب نیز پس از تماس انگشتانش با آب پُر از مارهای سمی شوند.

بیوه زن از سرانجام کار دختر نازپرورده‌اش بسیار ناراحت و مأیوس گردید اما او که همواره دخترش را بسیار دوست می‌داشت، با وقوع این حادثه از عاقبت اعمال بدش عبرت نگرفت بلکه بر دشمنی و کینه‌ورزی خویش نسبت به دختر خوانده و پسر خوانده‌اش بیش از پیش افزود.

در حقیقت بیوه زن پس از آن بطوری بر میزان اذیت و آزارش بر فرزند خوانده‌هایش افزود که پسرک بینوا طاقت نیاورد و خواست تا از خانه پدری خودش بیرون برود و خوشبختی خویش را در جای دیگری جستجو نماید.



پسرک با این تصمیم هر آنچه را که به او تعلق داشت، در داخل بُقچه ای پیچید و پس از خداحافظی با خواهرش و سپردن او به خدای بزرگ از خانه خارج شد و محل زادگاهش را ترک نمود.

اینک دنیای گسترده ای در مقابل پسرک قرار داشت ولیکن او نمی دانست که باید کدام مسیر را برای رفتن و ادامه راه زندگی برگزیند. پسرک ناخواسته به سمت گورستان زادگاهش که در خارج شهر قرار داشت، کج نمود و خود را به قبرهای پدر و مادرش که در کنار همدیگر قرار داشتند، رساند.

پسرک ابتدا به یاد والدینش به گریه و زاری پرداخت سپس به دعا و نیایش به درگاه خداوندگار جهانیان مبادرت ورزید و از او برای آمرزش پدر و مادرش و موفقیت در ادامه زندگی کمک خواست.

پسرک آنگاه پس از آنکه خاک روی قبور پدر و مادرش را سه دفعه بوسید، از جا برخاست و مسافرت خویش را به سرزمین های دیگر برای جستجوی آینده ای بهتر آغاز نمود. پسرک در آن لحظه احساس نمود که یک جسم سختی در لابلای لباسش پنهان شده است و بگونه ای بر جلوی قلبش فشار می آورد.

او بسیار متعجب شده بود و نمی دانست که چه چیزی به داخل لباسش رفته است. پسرک دستش را به داخل پیراهنش برد و از آنجا یک تصویر سحرآمیز از خواهر عزیزش را یافت که دور تا دور آن با نقوشی از مرواریدهای درشت، شاخه های گل رُز و ماهی های طلائی تزیین شده بود.



پسرک آنقدر از این موضوع مات و متحیر مانده بود که به سختی می توانست به چشمانش اطمینان نماید. او به هر حال از این موضوع بسیار خوشحال و شادمان شده بود لذا چندین دفعه تصویر خواهرش را بوسید و دوباره آن را در محل سابقش قرار داد.

پسرک پس از آن نگاه دیگری به قبرستان انداخت سپس با دست صلیبی بر سینه اش رسم کرد و از آنجا دور شد.

پسرک پس از چندین ماجرای کوچک و کم اهمیت که از سر گذراند، سرانجام به مرکز حکمرانی پادشاه کشورش که در کنار دریا قرار داشت، رسید.



پسرک بدون دفع وقت به قصر پادشاهی مراجعه کرد، تا برای کاری در آنجا استخدام شود
لذا پس از مدتی جستجو و کنکاش توانست به عنوان کمک باغبان قصر سلطنتی در ازای
دریافت غذا، محل خواب و مقدار ناچیزی مزد استخدام گردد.



پسرک که بدین ترتیب اندکی به موفقیت و کامیابی در زندگی سراسر رنج و مشقت خویش نائل آمده بود، نمی توانست خواهر غمگین و درمانده اش را فراموش نماید لذا همواره به غم ها و ناراحتی های خواهرش فکر می کرد و در اندیشه راه چاره ای برای آن می گشت. پسرک هر زمان که فرصتی پیش می آمد، برای لحظاتی در گوشه ای خلوت می نشست، تا خستگی جسمی و روحی از تن خارج سازد و در همین زمان با قلبی غمگین و چشمانی اشکبار به تصویری که از خواهرش به همراه داشت، خیره می ماند. این تصویر آنچنان برای پسرک با ارزش شده بود که آن را همچون بزرگترین یادگاری و میراث خانوادگی در نزد خودش حفظ می نمود.



یک روز پادشاه که برای سرکشی به باغ قصر آمده بود، بطور اتفاقی از این موضوع با خبر گردید و مشاهده کرد که پسرک در کنار جویباری که از وسط باغ قصر می گذشت، به درختی تکیه داده و به تصویری که در دستانش قرار دارد، چشم دوخته است لذا آهسته آهسته خودش را به پشت سر وی رساند.



پادشاه در سکوت از بالای شانه های پسرک نگاهی به تصویر انداخت و از آنچه می دید، بسیار در شگفت ماند لذا گفت:

فوراً آن تصویر را به من بدهید.

پسرک که هاج و واج مانده بود، تصویر خواهرش را به دست پادشاه داد.

پادشاه با دقت به تصویر نگریست و از آنچه در تصویر می دید، در شگفت مانده بود. او که در دلش به تحسین از آن پرداخته بود، گفت:

من چنین صورت زیبا و دلنشینی را در تمام عمرم شاهد نبوده ام و حتی نتوانسته ام در رؤیاهایم نیز این همه زیبایی را در کسی بیابم. بنابراین می خواهم بدانم که آیا صاحب این تصویر هنوز در قید حیات می باشند؟

پسرک از یادآوری ستم هایی که بر او و خواهرش رفته بود، شروع به گریستن کرد و در میان اشک و بغض به پادشاه توضیح داد که این تصویر متعلق به خواهرش می باشد که از مدت کوتاهی پیش از این به لطف خداوند بزرگ قرین موهبتی بزرگ و شگفت انگیز گردیده است آنچنانکه:

اشک هایش تبدیل به مروارید،

لبخندش تبدیل به شاخه های گل رز و

برخورد انگشتان دستش با آب به پدیدار شدن ماهی کوچک طلائی زیبایی منتهی می گردد.

پادشاه فوراً دستور داد، تا نامه ای به نامادری پسرک بنویسند و از او بخواهند که بیدرنگ دختر خوانده اش را به کلیسای کوچک قصر بفرستند، تا در آنجا به ازدواج پادشاه در آید. در نامه همچنین نوید پرداخت هدایا و مساعدت هایی از طرف پادشاه به خانواده دختر داده شده بود.

کاتب دربار بلافاصله نامه مورد نظر پادشاه را تحریر کرد و جهت توشیح ملوکانه تحویل پادشاه داد.

پادشاه پس از رؤیت نامه با متن نگاشته شده اش موافقت نمود و دستور داد که آن را سریعاً با یک پیام رسان مخصوص برای بیوه زن ارسال دارند.

زمانی که نامه پادشاه همراه با هدایای شایسته ای به دست نامادری رسید، هیچ اطلاعی از مفاد نامه و هدایای پادشاه به دختر خوانده اش بروز نداد و فقط موضوع را با دختر خودش در میان گذاشت و او را از تصمیمی که در این رابطه اتخاذ کرده بود، آگاه ساخت. نامادری که در نوجوانی به نزد ساحره ای فرستاده شده بود، تا هنر جادوگری و افسون را بیاموزد، هنوز چیزهای زیادی از آن دوران به خاطر داشت و تا حدودی در این فن استاد بود لذا در صدد بر آمد که دختر اصلی خودش را جایگزین دختر خوانده اش نماید و برای ازدواج به حضور پادشاه بفرستد.

بیوه زن با اتخاذ این تصمیم به دخترش لباس های فاخر پوشاند و با هزار قلم آرایش در صدد زیباتر جلوه دادنش برآمد.



هر سه نفر آنها روز بعد سوار کالسکه سلطنتی که به دنبالشان فرستاده شده بود، گردیدند و راهی پایتخت شدند.

در اواسط راه ناگهان بیوه زن دختر خوانده اش را از کالسکه سلطنتی به بیرون هل داد و متعاقباً کلماتی جادویی بر زبان آورد.

دختر خوانده بیوه زن پس از آن تبدیل به موجودی کوچک ولی پوشیده از پر گردید. هنوز چیزی از این ماجرا نگذشته بود که آن موجود کوچولو به شکل یک مرغابی وحشی در آمد و شروع به سر دادن صدای کوآک کوآک نمود.



مرغابی کوچک آنگاه همچون سایر مرغابی ها در صدد پیدا کردن محلی پُر آب در دور و اطراف آنجا برآمد، تا بتواند در آنجا به شناکردن بپردازد.

نامادری در لحظه وداع و جدا شدن از دختر خوانده اش کلماتی اینگونه بر زبان آورد:
"اینک با تمامی قدرتم دستور می دهم که با پرواز از اینجا فاصله بگیرید و در ساحل یک رودخانه دوردست همچون سایر اردک ها به شنا بپردازید و از آزادی خویش لذت ببرید.





همچنین من این زمان با تمام قدرتم دستور می دهم که دخترم به شکل تو در آید، تا بتواند با پادشاه ازدواج نماید و بدین ترتیب از آینده خوشی که در سرنوشت تو مقدر شده است، بهره مند گردد.

هنوز لحظاتی از خواندن این اوراد نگذشته بود که دختر اصلی بیوه زن به شکل و شمایل کامل خواهر خوانده بدبختش در آمد.



بیوه زن و دخترش سپس به ادامهٔ مسافرت پرداختند و پس از مدتی وارد کلیسای کوچک
قصر پادشاهی در ساعت مقرر شدند.



پادشاه از بیوه زن و دخترش به خوبی و شایستگی استقبال نمود.
بدین ترتیب بیوه زن توانست دخترش را جایگزین دختر خوانده بیچاره نماید و به عنوان
عروس سلطنتی و ملکه کشور وارد کاخ پادشاهی گرداند.
بیوه زن آنچنان با استفاده از جادو به آرایش و پیرایش دخترش پرداخته بود که هیچ فرقی
با تصویری که پادشاه از دخترک نگون بخت دیده و آن را در ذهن خویش نگهداشته بود،
نداشت.



پس از آنکه جشن ازدواج پایان یافت، پادشاه بلافاصله هدایای بسیاری به بیوه زن داد و او را با احترام کامل روانه خانه اش نمود.



پادشاه هر چه که به همسر جوانش می نگریست، نمی توانست درک نماید که چرا نسبت به او هیچگونه عشق و علاقه ای در اعماق قلبش احساس نمی نماید درحالیکه کمترین تفاوتی بین عروس کنونی و شمایی که پیشتر در دست برادرش دیده بود، نمی یافت.

پادشاه هر چه تلاش کرد، نتوانست کوچکترین تفاوتی در عروس تازه اش با تصویر دخترک زیبا ببیند بنابراین نمی دانست که چه چاره ای بیندیشد. بنابراین از زیبایی تحسین بر انگیز دختر و از موهبت هائی که خداوند نصیب وی کرده بود، بسیار راضی می نمود لذا با سرخوشی و مسرت انتظار می کشید که قطرات اشک دخترک تبدیل به مروارید شوند، با هر لبخندش تعدادی شاخه های گل رز از گوشه لبانش بر زمین بیفتند و ماهی طلائی در ظرف آبی که انگشتش با آن تماس یافته است، ظاهر گردد.



در طی جشنی که پس از مراسم ازدواج به افتخار پادشاه و ملکه جدید برگزار شده بود، ناگاه عروس جوان شخصیت اصلی خودش را فراموش کرد و به شوهرش پادشاه کشور لبخند زد.

در همین اثنی تعدادی وزغ زشت از گوشه لبان عروس جوان بیرون ریختند و شروع به جَست و خیز در اطراف وی نمودند.



پادشاه فوراً بر ترس و وحشت حاصله غلبه کرد و با تنفّر و بیزاری به سمت عروس جوان
یورش برد بطوریکه دخترک از ترس به ناگاه شروع به گریه کردن نمود. در این لحظه
چشمانش لبریز از اشک شدند اما هر قطره از آن بلافاصله پس از اینکه از حدقه خارج می
شدند، تبدیل به مارمولک هائی می گردیدند و بر روی زمین می افتادند.



خوانسالار پادشاه که از ماجرا بی خبر بود، با مشاهده این جریانات دستور داد، تا فوراً ظرفی پر از آب را در آنجا حاضر نمایند، تا عروس جوان دست ها و صورتش را در آن بشوید اما بزودی پس از آنکه ملکه دست هایش را با آب در تماس قرار داد، همگی مشاهده نمودند که ظرف تماماً پر از مارهایی گردید که هیس هیس کنان به دور خودشان چمبیره می زدند و سپس خودشان را در میان مهمانان جشن ازدواج پادشاه پرتاب می نمودند.



وحشت همه جا را فرا گرفته و صحنه ضیافت عروسی کاملاً بهم ریخته بود.
محافظان قصر از عهده سامان دادن و ایجاد آرامش بر سالن مهمانی بر نمی آمدند.
تمامی شرکت کنندگان در جشن بویژه بانوان از مشاهده جانوران زشت و لزجی که بالا و
پائین می جهیدند، مرتباً جیغ و هوار می کشیدند و به هر سو می گریختند.







داماد نیز از کنار عروس جوان فرار کرد و پس از خروج از سالن عروسی به داخل باغ قصر پناه برد.

پادشاه این زمان مشاهده کرد که کمک باغبان جوان قصر یعنی همان کسی که فکر می کرد، او را فریب داده و اغفال نموده، به سمت وی می آید لذا خشم و غضب بر وی مستولی شد و به سمت جوانک بیچاره یورش برد و با خنجرش آنچنان ضربه ای بر او وارد ساخت که او را در دم به آن دنیا فرستاد.

ملکه جوان با مشاهده این ماجرا هق هق کنان به جلو شتافت و دستان پادشاه را گرفت و گفت:

سرورم، چکار می کنید؟

چرا می خواهید برادر بی گناهم را بکشید؟

خطاکار واقعی من هستم و او هیچ تقصیری در این رابطه مرتکب نشده است زیرا من این ازدواج را با استفاده از سحر و افسون به انجام رسانده ام.

یقیناً گذشت زمان می تواند این افسونگری مرا آشکار و باطل سازد اما هرگز نمی تواند برادر عزیزم را به من بازگرداند. این جوانک در واقع برادر من است.

پادشاه گفت:

همسر عزیزم، مرا ببخشید. من از شدت آزردهی در یک لحظه به این فکر افتادم که شاید او مرا فریب داده است. من فقط قصد تنبیه و مجازات او را داشتم و در صدد بودم تا او را

به سختی گوشمالی بدهم اما به هیچوجه قصد کشتن او را نداشتم گوا اینکه اینک این موضوع هیچ کمکی به ما نخواهد کرد. بنابراین بهتر آن است که من خطای تو را و تو هم

خطای مرا با تمام وجود نادیده انگاریم.



ملکه جوان گفت:

سرورم، گویانکه شما مرا بخشیده اید اما من از شما خواهش می کنم، به این موضوع توجه داشته باشید که برادر همسرتان باید با یک مراسم تدفین با شکوه به خاک سپرده شوند. خواسته دخترک به انجام پذیرفت و جوانک یتیم که همچون برادرش بود، در داخل یک تابوت بسیار شکیل قرار گرفت و تا فرارسیدن زمان دفن در کلیسای کوچک قصر به امانت گذاشته شد.

کلیسای کوچک قصر با پرچم های سیاه آذین یافت و تعدادی از افراد مسلح در داخل و خارج آن به نگهبانی از تابوت حاوی جسد جوانک پرداختند، تا شرایط و امکانات برای برگزاری مراسم تدفین با شکوه وی آماده گردند.



مقارن نیمه شب درحالیکه تمامی نگهبانان ناخواسته به خواب رفته بودند، کلیه درب های کلیسا بی صدا گشوده شدند و یک مرغابی وحشی کوچک و زیبا بدون اینکه توجه کسی را جلب نماید، وارد کلیسا گردید.



مرغابی کوچک در وسط راهرو کلیسا توقف نمود و برای لحظه ای خودش را تکاند سپس پَرهای زیبای خودش را یکی پس از دیگری به کمک منقار از تنش بیرون کشید. به محض اینکه آخرین پَر از بدن مرغابی کوچک بیرون آورده شد، ناگهان دخترکی زیبا بجای آن ظاهر گردید که در حقیقت همان دختر خوانده بیوه زن بود. دخترک به طرف تابوت برادر تنی خویش رفت و در آنجا به تابوت وی خیره شد.



این زمان ناگهان غم و اندوه بی پایانی تمامی وجود دخترک را فرا گرفت و گریه امانش نداد. دخترک پس از دقایقی که به سوگواری برای مرگ جانکاه برادر بیچاره اش پرداخت آنگاه تمامی پرها را مجدداً یکی پس از دیگری به بدنش وصل کرد و بار دیگر به یک مرغابی وحشی کوچک تبدیل گردید سپس بلافاصله کلیسا را ترک گفت.

وقتی که پس از ساعاتی نگهبانان از خواب شیرین شبانه و متأثر از افسون بیدار شدند، از مشاهده مقدار زیادی دانه های درشت مروارید زیبا و درخشان در اطراف تابوت جوانک حیرت کردند. آنها بیدرنگ به پادشاه گزارش دادند که درب های کلیسای کوچک قصر خود به خود در نیمه های شب گشوده شده اند و خوابی ناخواسته بر نگهبانان غلبه نموده است ولیکن زمانی که از خواب برخاسته اند، به ناگاه با تعداد بسیار زیادی از مرواریدهای غلطان درشت و زیبا در اطراف تابوت جوانک مواجه گردیده اند اما از حقیقت ماجرا هیچ اطلاعی ندارند.

پادشاه از شنیدن و پیگیری این ماجرای عجیب به شدت متحیر ماند. او بویژه از مشاهده آن همه مرواریدهای زیبا در جلوی محراب کلیسا گیج و حیران گشته بود. پادشاه به این موضوع ظنین گردید که این کار احتمالاً بطور پنهانی توسط همسر جوانش انجام پذیرفته است و او در ماتم جوانک از دست رفته به شدت گریسته است.



پادشاه برای وقوف از حقیقت ماجرا دستور داد، تا تعداد نگهبانان را در شب دوّم به دو برابر افزایش بدهند و به آنها هشدار داد که باید تمامی هوش و حواس خودشان را در مراقبت از بیرون و داخل کلیسای قصر بکار ببندند.

نیمه شبِ روز دوّم مرگ جوانک ناکام فرا رسید. همگی درب های کلیسای کوچک قصر سلطنتی درحالیکه تمامی نگهبانان قبل از آن به خواب رفته بودند، همچون شب قبل بی صدا باز شدند.

این زمان مرغابی کوچک وحشی وارد سالن کلیسا شد و پس از آنکه تک تک پرهایش را با منقار کوچکش از بدن بیرون کشید، بلافاصله به همان دخترک زیبا و دوست داشتنی تبدیل گردید.



دخترک با مشاهده نگهبانان بیچاره ای که اینک تعدادشان به دو برابر شب قبل افزایش یافته و همگی به خواب ناز فرو رفته بودند، بی اختیار شروع به لبخند زدن نمود و در نتیجه تعدادی شاخه گل رز در گوشه لبانش ظاهر گردیدند و سپس بر روی زمین افتادند.



دخترک آنگاه در کنار تابوت برادرش حاضر شد و از شدت غم و اندوه شروع به گریستن کرد. اشک ها چون جویباری کوچک از چشمان زیبای دخترک جاری می شدند و پس از اینکه هر قطره اش تبدیل به مرواریدی درشت و زیبا می گردیدند، بر روی زمین می ریختند.



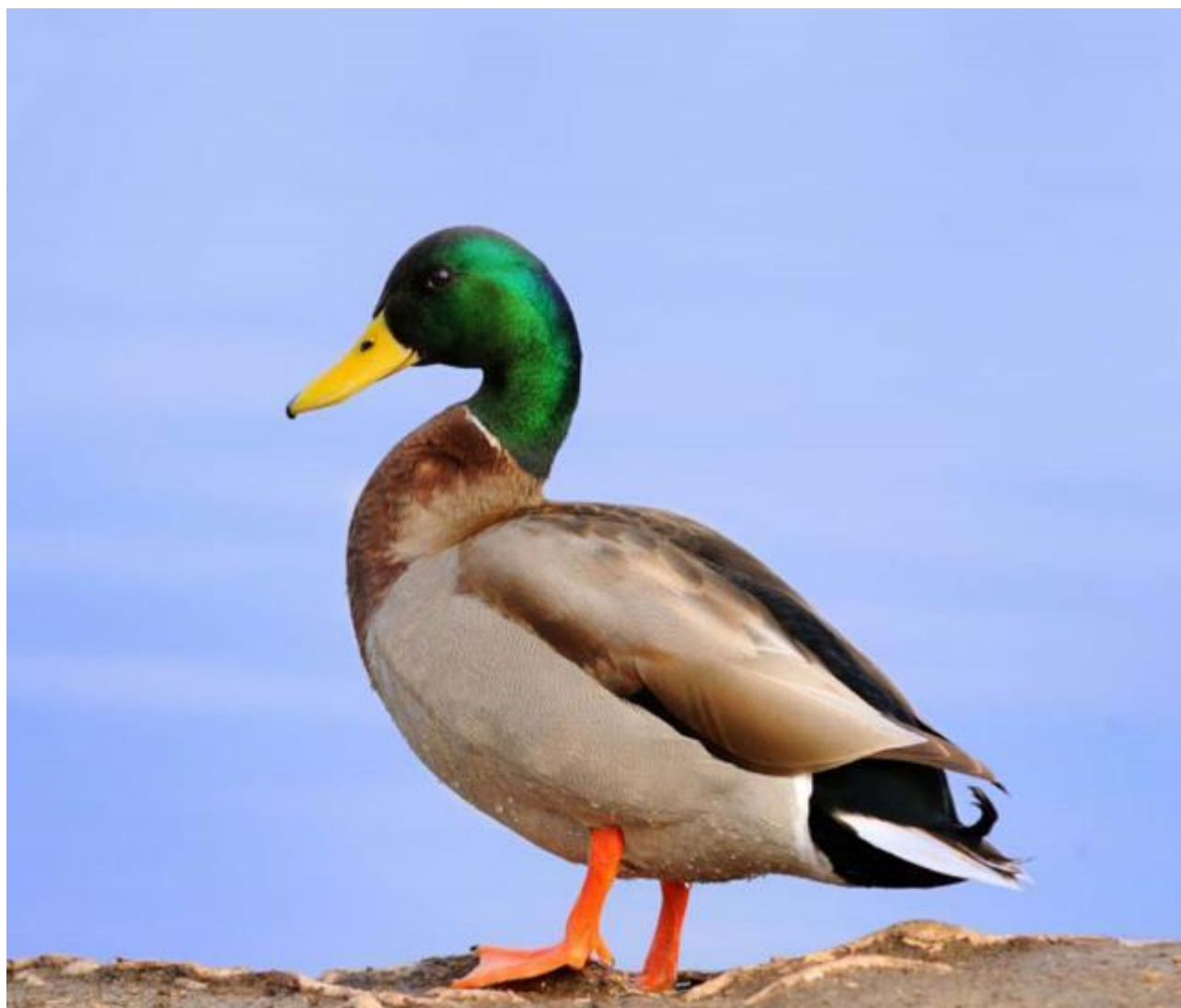
دخترک پس از دقایقی که از گریستن باز ماند، مجدداً تمامی پرها را بر بدن خویش قرار داد و آنگاه که به مرغابی وحشی کوچکی تبدیل گردید، به آرامی از کلیسای قصر خارج شد. وقتی که صبحدم نگهبانان از خواب خوش شبانه بیدار شدند، فوراً از دیدن شاخه های گل رُز و تعداد زیادی از دانه های مروارید درشت و زیبا متحیر گشتند لذا تمامی آنها را جمع آوری و به نزد پادشاه بردند.



پادشاه از دیدن گل های رُز و مرواریدهای زیبا بسیار سرگشته و حیران ماند و در این فکر افتاد که گل های رُز احتمالاً از لب های همسر جوانش که مخفیانه برای سوگواری به آنجا رفته است، بر زمین افتاده اند.



پادشاه برای شب سوم مجدداً بر تعداد نگهبانان افزود و همه آنها را تهدید کرد که اگر
قصورى در نگهبانى آنها رخ بدهد، همگى به شدت تنبيه خواهند شد.
تمامى نگهبانان از پادشاه اطاعت کردند و به دستوراتش گردن نهادند اما اين كار نيز عبث
و بيهوده بود و تهديد‌ها نيز نتوانستند، از خوابيدن آنها جلوگيرى نمايند.



سرانجام وقتی که نگهبانان نزدیکی های صبح از خواب برخاستند، نه تنها با مقادیر زیادی از شاخه های گل رز و دانه های درشت مروارید روبرو گردیدند، بلکه یک عدد ماهی کوچک طلائی نیز در حال شنا کردن در داخل ظرف حاوی آب مقدّس دیده می شد.



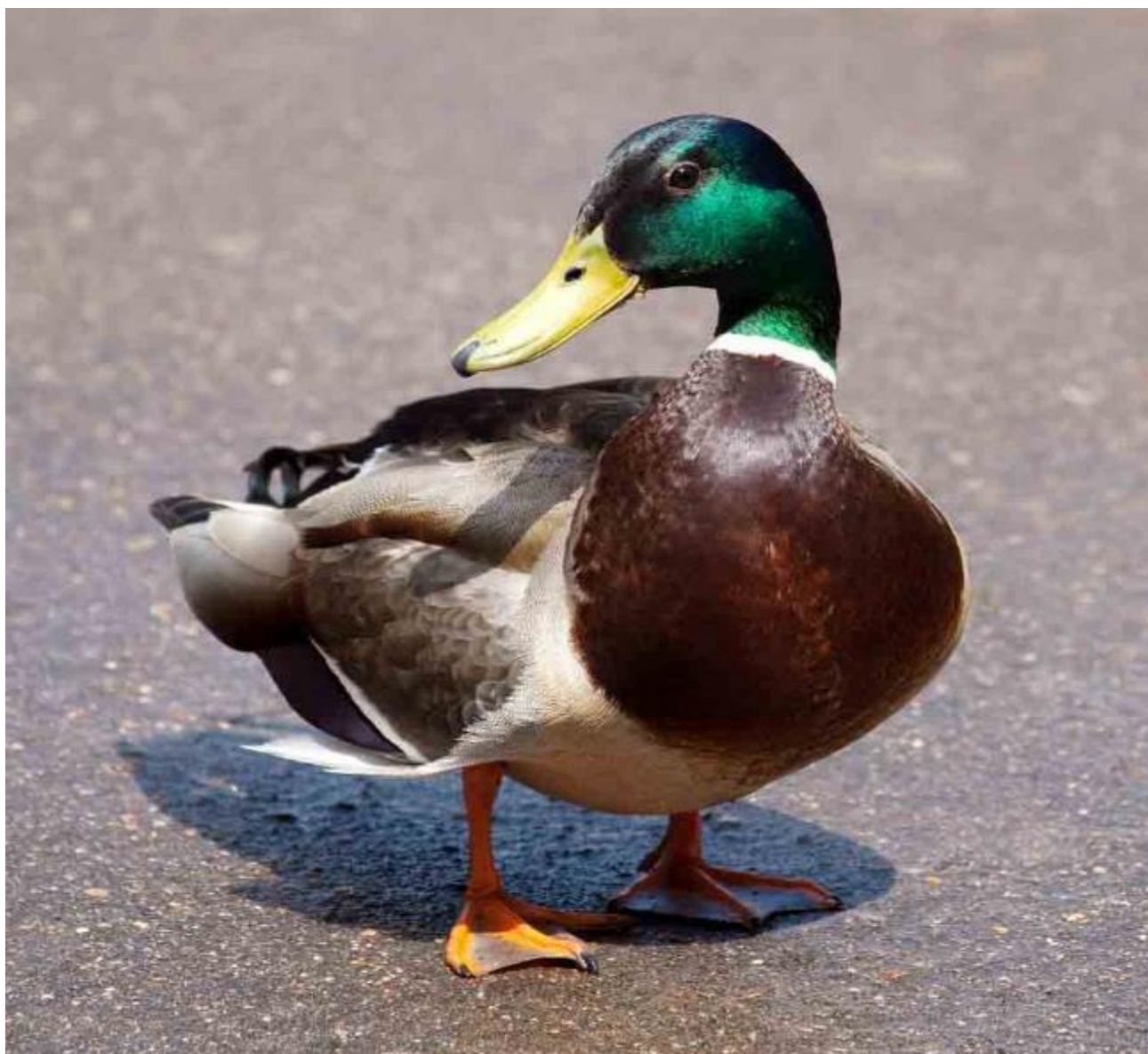
پادشاه که حیران و بهت زده شده بود، فقط توانست به این نتیجه برسد که به خواب رفتن نگهبانان نمی تواند دلیلی بجز قدرت های جادویی داشته باشد.

برای شب چهارم، پادشاه نه تنها مجدداً بر تعداد نگهبانان اضافه نمود، بلکه بدون اینکه هیچکس از ماجرا با خبر گردد، بطور ناشناس و دور از چشم دیگران در پشت محراب کلیسای کوچک قصر پنهان گردید. او همچنین دستور داده بود، تا در مقابل محراب کلیسا آئینه ای نسبتاً بزرگ قرار بدهند، تا او بتواند بدون اینکه توجه کسی را جلب نماید و حاضرین را متوجه حضور خویش سازد، از طریق آن به تمامی ماجراهایی که در سالن کلیسا می گذرد، واقف گردد.

نیمه شب فرا رسید و همگی سربازان تحت تأثیر یک نیروی ناشناخته همانند شب های قبل به خواب رفته بودند و تمامی درب های کلیسای قصر بدون هیچ سر و صدائی گشوده شدند. ظاهر تمامی سربازان و نگهبانان کلیسا نشان می داد که آنها به دیوارها تکیه داده اند و درحالیکه بازوانشان در کنار بدن آنها آویزان مانده است، به خواب خوشی فرو رفته اند.

پادشاه چشمانش را مرتباً می مالید، تا خواب به آنها رسوخ نکند. او همچنان درحالیکه در پشت محراب کلیسا پنهان شده بود، چشمانش را به آئینه مقابلش دوخته بود، تا هیچ اتفاقی از نظرش پنهان نماند.

این زمان ناگهان پادشاه مشاهده کرد که یک مرغابی کوچک و زیبا آهسته و بی صدا وارد سالن کلیسا گردید. مرغابی کوچک ابتدا با ترس به اطرافش نگریست و چون از خوابیدن تمامی نگهبانان در کنار دیوارها اطمینان یافت، آرام آرام به سمت رواق کلیسا رفت. او در آنجا تمامی پرهایش را یکی پس از دیگری از بدنش جدا نمود و در نهایت تبدیل به همان دخترک زیبا و دلربا گردید.



پادشاه که غرق در حیرت و شگفتی شده بود، دریافت که این دخترک زیبا باید همان عروس واقعی وی بوده باشد. بنابراین وقتی که دخترک به نزدیکی تابوت برادرش رفت، پادشاه نیز بدون اینکه سر و صدائی ایجاد نماید، از مخفیگاهش بیرون آمد و با یکی از شمع هائی که در کنار محراب روشن بود، تمامی پَرهای مرغابی کوچک را به آتش کشید.



بدین ترتیب تمامی پره‌های مرغابی کوچک در چشم بهم زدنی سوختند و به خاکستر تبدیل شدند و بوی ناشی از آن باعث شد که تمامی سربازان و نگهبانان از خواب بیدار شوند. دخترک فوراً با حالتی هیجان زده و هراسان به سمت پادشاه دوید و پس از اینکه در مقابلش زانو زد و دست‌های او را در دستان کوچک خویش گرفت، با ترس و لرز شروع به گریستن کرد بطوریکه در این زمان تمامی قطرات اشک‌های وی بلافاصله تبدیل به دانه‌های مروارید می‌شدند و یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند. دخترک در همان حال گفت:

سرورم، چرا چنین کاری را با من انجام دادید؟
من اکنون چگونه می‌توانم از انتقام نامادری کینه‌جوی خویش بگریزم؟
نامادری ام با استفاده از نیروی سحر و جادوی خویش به سادگی می‌تواند مرا بار دیگر به مرغابی و یا هر حیوان دیگری تبدیل نماید.
وقتی که پادشاه از ماجرای بیوه زن و فرزند خوانده‌هایش کاملاً با خبر گردید، بلافاصله دستور داد، تا تعدادی از سربازان برای دستگیری همسر دغلبازش به داخل قصر ملکه بروند و او را در ازای دغلبازیش از کشور اخراج نمایند.
پادشاه آنگاه تعداد دیگری از سربازان را برای دستگیری بیوه زن بدخواه فرستاد و دستور داد که او را همانند سایر جادوگران و ساحران مطابق با قوانین آن دوره در آتش بسوزانند. هر دو فرمان پادشاه بلافاصله به اجرا گذاشته شد، تا نتایج اعمال بد به مسببان آنها باز گردد.

این زمان دختر زیبا سه بطری کوچک را که به همراه داشت، از زیر لباسش خارج ساخت. آنها با سه نوع آب مختلف پُر شده بودند که هر کدام از یک چشمهٔ سحرآمیز در جنگل های دور پُر شده بودند.

محتویات اولین بطری از مزیت بازگرداندن زندگی برخوردار بود لذا دخترک آن را بر روی جسد برادرش پاشید و در نتیجه سردی و جمودت مرگ از جوانک زائل گردید و رنگ زندگی به چهره اش بازگشت. بدن جوانک کم کم گرم شد و خون در رگ هایش به جریان افتاد و در نتیجه خون از محل زخم هایش به بیرون تراوید.

دخترک محتویات بطری دوم را بر روی زخم های برادرش که در اثر ضربات خنجر پادشاه عصبانی بوجود آمده بودند، پاشید و موجب التیام سریع آنها شد.

دخترک آنگاه محتویات سومین بطری را بر سرتاسر بدن برادرش پاشید که ناگهان جوانک چشم هایش را گشود و با حیرت به خواهرش نگریست. جوانک سپس از جا برخاست و خواهرش را در میان بازوان خویش گرفت.

پادشاه که از مشاهدهٔ این اتفاقات به وجد آمده بود، به همراه آنها فوراً به سمت قصر به راه افتاد.

این زمان پادشاه دستور داد، تا همگان بجای اینکه آمادهٔ برگزاری مراسم کفن و دفن و سوگواری برای برادر همسرش گردند، برای برگزاری مراسم جشنی بزرگ و با شکوه به جنب و جوش پردازند.

پادشاه همچنین بلافاصله دستور داد، تا مهمانان زیادی را از گوشه و کنار کشور برای شرکت در یک جشن بزرگ دعوت نمایند.



بدین ترتیب در چند روز آتی پادشاه با دخترک یتیم و زجر کشیده ازدواج نمود و برادرش نیز به عنوان یکی از نجیب زادگان دربار پادشاهی به خدمت گرفته شد. ضیافت جشن ازدواج پادشاه و دختر خوانده بیوه زن با شکوه فراوان در قصر پادشاهی برگزار گردید آنچنانکه هیچکس تا آن زمان نظیر آن را در هیچ جا ندیده و از هیچکس نشنیده بود.





TEARS of Pearls



Alexander Chodsko



